



درآمد

پدر پیر جهادگران، هنوز با لحنی سرشار از امید، شور و طراوات سخن می‌گوید. انتخاب شهدایی چند از میان خیل شهدایی که خود، آنان را «گل سرسبد» می‌نامد، برایش امری بسیار دشوار است و تمامی آنان را چون فرزند شهیدش، از صمیم جان دوست می‌دارد. تجربه‌های گرانسنگ او از سال‌های مبارزه با رژیم ستمشاهی و حضور مؤثر و مستمر در عرصه‌های انقلاب و جنگ تحمیلی، گنجینه‌ای بی‌بدیل را در او گرد آورده است. می‌آید که این تجارب بی‌بدیل، مورد سهل‌انگاری و غفلت قرار گیرند که جز افسوس ثمری نخواهد داشت.

«جهاد فارس و شهدای آن» در گفت و شنود
شاهد یاران با عبدالرحمن جزایری

شرمنده شما میم که نتوانستیم پیامتان را برسانیم...

خرمشهر را به دست گرفتیم. استانداری را هم که گرفتیم، دو سه نفر را در نیروی دریائی و دو سه نفر را در نیروی هوائی گذاشته بودیم.

آیا این مهارت را از کسی یاد گرفته بودید؟

معلم اصلی من قرآن بود و از همان ابتدائی که با مفاهیم قرآنی آشنا شدم، همیشه بر اساس آنها سعی داشتم برنامه‌ریزی و دیگران را راهنمایی و مدیریت کنم. منظور من شیوه‌های مدیریتی است. آنها را کجا یاد گرفتید؟

اصلاً کار من با ناخدائی کشتی شروع شد و کشتی هم مال خودمان بود. همه اینها را از پدرم که خدا رحمتش کند یاد گرفتم. او سه چهار فرزند کشتی داشت و خدای تجربه و علم و حکمت بود. چیزهای زیادی از پدرم یاد گرفتم. پدر من سواد نداشت، ولی ناخدائی «عود» بود.

عود یعنی چه؟

یعنی ناخدای بزرگ که تمام بنادر و حوزه خلیج فارس را مثل کف دستش می‌شناخت. ایشان سواد نداشت، ولی در سال سه ماه کار می‌کرد و حاصل این کار، ۶۰ خانوار نان می‌داد، طوری هم نبود که حق کسی ضایع شود. من این شیوه‌های مدیریتی را به دانشگاه منتقل کردم و همان‌جا هم گفتم که اینها را از یک بی‌سواد یاد گرفته‌ام. اقامت در هرمزگان برای من حسن بزرگ دیگری هم داشت و آن هم این بود که چون ساکنان بندر گناوه و خارک، غالباً اهل تسنن بودند و من با آنها مرادیه زیاد داشتم، با عقاید آنها آشنا شدم، وقتی هم به کشورهای خلیج فارس می‌رفتم، پدرم می‌نشست و با آنها بحث‌های دینی و سیاسی می‌کرد و من هم حضور داشتم و

منظم و آراسته می‌رفتم. سر کار کشتیرانی و اسم من هم جزایری بود. بعد از ظهرها لباس ساده می‌پوشیدم و می‌رفتم به مساجد و قرآن و حدیث می‌گفتم انقلاب و مسائل مبارزاتی سخنرانی می‌کردم و اسمم هم می‌شد ربانی. تمام تلاش من این بود که به استناد آیات قرآن اثبات کنم که الان مملکت ما بر اساس احکام قرآن اداره نمی‌شود. این افتخار در کارنامه زندگی من و پنجاه نفر از دانشجویان دانشگاه شیراز هست که ۲۴ ساعت قبل از تصرف تهران، بندر عباس یعنی مرکز استان را تصرف کردیم و در استانداری مستقر شدیم. آیا از همان جوانی روحیه برنامه‌ریزی و مدیریت را داشتید؟

بله، در دوران دبیرستان، همراه با بقیه شاگردان، امنیت

جهاد هنوز تشکیل نشده بود و ما کمیته‌ای تشکیل داده بودیم به نام کمیته عمران انقلاب اسلامی و سازندگی را شروع کردیم. دانشجویهای مستعد را هم پیدا می‌کردیم و کلاس‌های قرآن و ایدئولوژی را راه انداختیم و تا زمانی که جنگ شروع شد، این کلاس‌های ما برقرار بودند و در نتیجه، یک کادر بسیار مؤمن در دانشگاه تشکیل شد.

کمی از خودتان و تحصیلاتتان برایمان بگویید. من عبدالرحمن جزایری، متولد ۱۳۱۴ در بندر گناوه هستم. دوره دبیرستان را در بندر گناوه و دبیرستان را در خرمشهر گذراندم. سپس برای طی دوره نظامی به سلطنت آباد تهران آمدم و به عنوان افسر احتیاط دوره فرماندهی سر رشته‌داری را به پایان رساندم. زبان انگلیسی را هم در همان دوره یاد گرفتم. سپس به جزیره خارک رفتم و در کشتیرانی مشغول کار شدم، بعد به شیراز برگشتم و ضمن کار با ماشین آلات سنگین که متعلق به خودم بود، برای انقلاب، کارهایی را انجام دادم.

قبل از انقلاب کجا بودید و چه می‌کردید؟

من دوره دبیرستان را در سال ۱۳۲۸ در خرمشهر بودم و ما بچه‌های دبیرستان با اینکده سن زیادی هم نداشتیم، در تأمین امنیت شهر نقش مؤثری داشتیم. در سال‌های اوجگیری مبارزات، یعنی سال‌های ۵۳ و ۵۴، در شیراز معلم قرآن بودم و چون توسط ساواک شناسائی می‌شدم، هر شش ماه یک بار در شهری بودم و در استان‌های مختلف، ظاهرأ با جرتقیل کار می‌کردم، اما در واقع کلاس آموزشی قرآن راه می‌انداختم، چون در این کلاس‌ها به استناد آیات قرآن و کلام ائمه اطهار (ع) می‌توانستم به راحتی مسائل انقلاب را برای بچه‌ها تشریح کنم. در شیراز چون کاملاً شناخته شده بودم، گفته بودند بدون حضور مأمور ساواک، حق تدریس ندارم.

در انقلاب کجا بودید؟

در انقلاب در کشتیرانی و در هرمزگان بودم و کشتیرانی را پوشش قرار داده بودم. صبح‌ها کراوات می‌بستم و خیلی

عباس داشت کار می‌کرد. به کارگری گفتم، «برو نزدیک اینها یک چادر بزن و تظاهر کن که داری بذر هندوانه می‌کاری، اما چهار چشمی مواظب باش که دستگاه را باز نکنند و نبرند و تا حرکت مشکوکی دیدی به من خبر بده. سو ماه هم بیا و از من حقوق بگیر.» و از حقوق خودم به او حقوق دادم. به دوستانی هم که از طریق کشتیرانی در بوشهر داشتم گفتم، «هر وقت اینها آمدند دستگاه‌ها را ببرند، یک جوری سرشان بازی در بیاورید و اجازه ندهید.» و همه این کارها را هم در زمانی می‌کردیم که هنوز هیچ دولتی مستقر نشده بود. از قضا اولین محموله برای خود ما آمد. آمریکایی‌ها خواستند آن را ببرند، گفتم، «پروانه ورود را بدهید.» اینها برای اینکه عوارض گمرکی را ندهند، پروانه را به نام شرکت نفت صادر می‌کردند. من همین را مدرک کردم و گفتم، «شما باید مالکیتان را ثابت کنید. با مدارکی که دارید، نمی‌شود اجازه حمل داد.» بعد رفتم گمرک و به آنها گفتم، «الان دوره انقلاب است. اینها هم دستگاه‌هایی نیستند که اگر بفروشیم، بعد بتوانیم راحت به دست بیاوریم. شما نمی‌توانید اینها را باگیری کنید. اگر این کار را بکنید، طرف حسابان همین مایی هستیم که تظاهرات و راهپیمایی می‌کنیم و خلاصه حواستان باشد که اگر دست از پا خطا کنید، گمرک را روی سرتان خراب می‌کنیم.» خلاصه کنم: از این ۱۷ دستگاه، تنها دستگاهی را که نتوانستند ببرند، همانی بود که در بندر عباس داشتند و در روز تاسوعا و عاشورا که ما حواسمان به مراسم عزاداری بود، باگیری کردند و بردند. الباقی ماندند و هنوز هم دارند کار می‌کنند.

به این می‌گویند مدیریت بحران. دیگر از این موارد چه خاطره‌ای را به یاد دارید؟

عده‌ای به بندر لنگه رفته بودند که اساساً کمونیست بودند، اما در لباس اهل تسنن قصد فتنه‌انگیزی داشتند. من از قدیم الایام با کمونیست‌ها مبارزه کرده بودم و آنها را خیلی خوب می‌شناختم و حساسی به شگردهایشان وارد بودم. رفتم بندر لنگه و جوانان اهل تسنن را جمع کردم و گفتم، «اینها دروغ می‌گویند و کمونیست هستند و اصلاً خدا ندارند. حواستان جمع باشد که سرتان کلاه نرود.» و ماجرای بندر لنگه که می‌رفت غائله بزرگی بشود، به این ترتیب ختم شد. موقعی که به بندرعباس برگشتم، آنجا آرام شده بود. خبر دادند که بیا شیراز که اینجا سلوغ شده است. رفتم شیراز و بعد از برقراری آرامش، در آنجا کلاس قرآن و ایدئولوژی اسلامی برگزار کردم. از صبح تا عصر سه نوبت کلاس داشتیم. جهاد هنوز تشکیل نشده بود و ما کمیته‌ای تشکیل داده بودیم به نام کمیته عمران انقلاب اسلامی و سازندگی را شروع کردیم. دانشجویهای مستعد را هم پیدا می‌کردیم و کلاس‌های قرآن و ایدئولوژی را راه انداختیم و تا زمانی که جنگ شروع شد، این کلاس‌ها را برقرار بودند و در نتیجه، یک کادر بسیار مؤمن در دانشگاه تشکیل شد. با تشکیل جهاد، اعضای این کمیته عمران منتقل شدند به آنجا.

با توجه به اینکه شما سال‌های متمادی در رده‌های مختلف مدیریتی حضور فعال داشته‌اید، مهم‌ترین ویژگی‌های یک مدیریت کارآمد را که در برهه‌هایی در جهاد به شکل بسیار بارزی جلوه کرد، چه می‌دانید؟

اول از همه ایمان است که در پی خود برنامه می‌آورد، نظم می‌آورد. در تشکیلاتی که ما ابتدا در کمیته‌ای که عرض کردم و بعد در جهاد داشتیم، برنامه‌های مبتنی بر احکامی که در قرآن وجود دارند و سال‌های سال، درباره آنها مطالعه و فکر کرده بودیم، حاکم بودند. جهاد به شکل شورایی اداره می‌شد و اصل قرآنی «و مشاوره فی الامر» واقعاً در اینجا اجرا می‌شد. من مسئول مالی و فرهنگی بودم. هر تصمیمی که در شورا اتخاذ می‌شد، همه موظف به اطاعت بودند. یکی از

رادیو عراق در ساعت ۱۲ شب، مشروح اخبار داشت. یک وقت دیدیم آقای صدام دارد در مجلس شععی اعلام جنگ می‌کند و می‌گوید که، «جمهوری اسلامی باید عوض شود، خوزستان متعلق به اعراب است و باید به عراق ملحق شود، جزایر تنب و ابوموسی باید به عراق تحویل داده شوند، سرچشمه‌های آب ما را حق ندارند سد بزنند، اگر ظرف ۲۴ ساعت این شرایط ما را بپذیرفتند که هیچ، نپذیرفتند، می‌جنگیم.» این حرف‌ها را زرد و مجلس هم تأیید کرد. این اعلام جنگ ۲۴ ساعت قبل از آن بود که فرودگاه‌ها را بزنند. ما هم گفتیم، «چشم! هر چه شما بفرمایید، حتماً!»

در بندر چابهار مستقر هستند. تمام تلاش ما این بود که این شلوغی‌ها مایه بدنامی انقلاب نشود. باید کاری می‌کردیم که اینها کشته نشوند و ما در دنیا به عنوان آدم‌های هرج و مرج طبع شناخته نشویم. بلافاصله با آنها تماس گرفتیم و گفتیم که، «بیباید بندرعباس، وقتی آمدند پرسیدیم، شما در دبی نماینده دارید یا نه؟» گفتند، «نه.» گفتیم، «زنگ بزنید ببینند شما شمارا ببرند.» یک زنگ هم زدیم به آقای بازرگان. گفت، «کار درستی کردید. اینها را بفروستید برون، چون از نظر سیاسی کاری نکرده‌اند.»

از نظر سیاسی شاید، از نظر اقتصادی چطور؟ اتفاقاً در این مورد خاطره جالبی دارم. قبل از اینکه انقلاب پیروز شود، در حدود ۱۷ دستگاه در بلینگ از آمریکایی‌ها در ایران مانده بود. اینها مثل فانтом، در دنیا انحصاری هستند. من چون در کشتیرانی و صنعت نفت کار کرده بودم، می‌دانستم که اینها چقدر بازارش هستند.

اینها چه هستند؟ دستگاه‌های مته ماندنی که تا عمق سی هزار تا پنجاه هزار پا داخل زمین می‌روند و چاه نفت می‌زنند. هفده دستگاه متعلق به هالی برتون، اینجا مانده بودند. آمدند و به ما گفتند که آمریکایی‌ها با هواپیمای اختصاصی به ایران آمده‌اند که این دستگاه‌ها را ابار کنند و ببرند و گفته‌اند که، «بولشان هم هر چقدر شد، می‌دهیم. ما اینها را به بندرعباس حمل می‌کنیم، شما هم همراهی کنید که اینها بار بشوند و برون دبی.» گفتیم، «باشد، اشکالی ندارد.» به آنها گفتم که باشد، ولی کار خودم را کردم. یکی از این دستگاه‌ها در نزدیکی بندر

تضارب آرا را می‌دیدم و خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. جالب اینجاست که می‌گویند پدرتان بی‌سواد بوده‌اند! (می‌خندد) شاید بهتر است بگویم مدرک تحصیلی نداشتم. چه بهتر! سواد یعنی همین تعامل‌ها، وگرنه سر کلاس، کسی باسواد نمی‌شود.

واقعاً همین‌طور است. پدر من فوق‌العاده با تجربه و حکیم بود و بسیار خوب می‌توانست از عقاید خود با زبانی منطقی و با وقار دفاع کند. در حال به مرور زبان، با عقاید شیعه‌ها و اهل تسنن آن قدر خوب آشنا شدم که به لطف خدا، هر دو طرف قبول داشتند. در هر حال من یک سال قبل از پیروزی انقلاب با دو هدف رفتم هرمزگان. اول اینکه اگر انقلاب شکست خورد و قرار شد تار و مار شویم، یک راه خروج داشته باشم. من در زمان طاغوت یک بار سر از زندان در آوردم، ولی از آن زمان به بعد حواسم جمع شد و دیگر کسی حریمم نشد که مرا بفروشد زندان. هدف دوم من این بود بین اهل تسنن و تشیع یک پل ارتباطی بزنم. عده‌ای بودند که به آنها می‌گفتند چماق‌دار و طرفدار رژیم شاه بودند. من به اسم ربانی راهپیمایی‌ها را راه می‌انداختم و مدیریت می‌کردم. قبلاً عرض کردم که رئیس کشتیرانی بودم، اما در راهپیمایی‌ها و تظاهرات به کلی شکل و قیافه و لباسم را عوض می‌کردم. تمام سعی من این بود که با اهل تسنن، ارتباط صمیمانه برقرار کنیم و به خصوص در یکی از درگیری‌هایی که بین تظاهرکنندگان و مأموران رژیم پیش آمد، یکی از بچه‌های کوچک اهل تسنن که برای تماشای آمده بود، گلوله خورد و شهید شد و ما همین را دستاویزی قرار دادیم و برکتی شد و توانستیم با اهل تسنن صحبت کنیم که از میان آنها کسی تحریک نشود و برود با مأموران شاه همکاری کند.

هنگامی که امام آمدند شما در هرمزگان بودید؟ وقتی امام آمدند: من آمدم به تهران. ملاقاتی هم با ایشان داشتم، اما فوراً برگشتم و بلافاصله در نهادهای مختلف، از جمله استانداری، نیروی هوایی و نیروی دریایی، آمادگی ایجاد کردیم و عرض کردم که ۲۴ ساعت قبل از تهران، بندرعباس را تصرف کردیم و در ساختمان حزب رستاخیز، ستادمان را تشکیل دادیم. استاندار آمد و گفت، «من نمی‌دانم چه باید بکنم» گفتیم، «شما هیچ کاری نکن، کارها را بسپار به ما، فقط بدون اطلاع ما دست به هیچ اقدامی نزن.» از جمله کارهای مهمی که در آن روزها انجام دادیم، یکی این بود که من می‌دانستم حدود چهار صد نفر آمریکایی



بمانید بچنگید. با کمک استانداری فارس، مدارس را خالی کردیم و این افراد را اسکان دادیم. من مسئول امور مالی بودم. همه چک‌های دسته چک را امضا کردم و دادم دست آقای ربانی و گفتم، «منتظر من نباشید. تا جنگ تمام نشود، بر نمی‌گردم.» و آمدم در ستاد نیرو. در آنجا توانستیم ۱۰۰ نفر نیرو جمع کنیم که غیر از خودم، فقط دو نفر دوره سربازی را گذرانده بودند، بقیه همه از مردم بودند. رفتیم از ارتش تفنگ خواستیم، گفتند، «فقط ام. یک به شما می‌دهیم.» ما قبلاً چند لندرو و جیب کوچک با پرسنل فرستاده بودیم اهواز که وقتی اینها می‌رسند، ما هم برسیم. از اینجا به بعد من از شیراز جدا شدم و رفتم اهواز. با صد نفر نیروی خودم رفتم خدمت آقای دکتر چمران. ایشان در آن زمان در زیرزمین استانداری مستقر شده بود. حکم را که آقای ربانی امضا کرده بود، نشان دادم و گفتم، «آقا! من صد نفر نیرو دارم. چه کار کنم؟» از من پرسید، «چه کاره هستید؟» گفتم، «راست و پوست کنده با خودم، فقط سه نفر سربازی بلدند، بقیه هیچی.» گفت، «دو تا پادگان هستند. برو دو تا را تحویل بگیر.» تصورش را بکنید صد نفر که فقط سه نفر سربازی رفته‌اند و اسلحه‌شان هم ام. یک است! آن موقع افسر ارشد آن پادگان‌ها در عراق بودند. خیلی منظم کار کرده بودند. رفتیم دوری زدیم و چهارتا را اینجا گذاشتیم، پنج تا را آنجا و ضد انقلاب هم دائماً به دشمن «گرا» می‌داد که نیروها کجا هستند که باین پادگان و انبار مهمات آن را بزنند. خلاصه، ما پادگان را تا ۲۰ روزی نگه داشتیم. بعد از ۲۰ روز یک نظم کوچکی به آنجا دادیم، ولی دیدیم جای ما آنجا نیست. افراد



می‌کردم و در جریان همه مسائل دنیا بودم تا شش ماه پیش هم همین‌طور بود. بعد ترک کردم! یکی از رادیوهایی که معمولاً می‌گرفتم، رادیو عراق بود. رادیو عراق در ساعت ۱۳ شب، مشروح اخبار داشت. یک وقت دیدیم آقای صدام دارد در مجلس شعبی اعلام جنگ می‌کند و می‌گوید که، «جمهوری اسلامی باید عوض شود، خوزستان متعلق به اعراب است و باید به عراق ملحق شود، جزایر تنب و ابوموسی باید به عراق تحویل داده شوند، سرچشمه‌های آب ما را حق ندارند سد بزنند. اگر ظرف ۲۴ ساعت این شرایط ما را پذیرفتند که هیچ، نپذیرفتند، می‌جنگیم.» این حرف‌ها را زد و مجلس هم تأیید کرد. این اعلام جنگ ۲۴ ساعت قبل از آن بود که فرودگاه‌ها را بزد. ما هم به خودمان گفتیم، «چشم! هر چه شما بفرمائید. حتماً!» صبح که رفتم جهاد، اولین کاری که کردم، در آنجا راستم و گفتم، «هیچ کس وارد نشود، مگر پرسنل جهاد.» فوری تشکیل جلسه دادم و گفتم جنگ است و باید نیرو جمع و تدارکات را آماده کنیم و مقدار زیادی خرما و نان و کانتینر آماده داشته باشیم. گفتند، «خبری نیست.» گفتم، «من دارم می‌گویم.» خدا را شکر آن روزها در جهاد روی حرف ما حساب می‌کردند و حرفم را می‌خواندند. در روزنامه و رادیو تلویزیون آگهی دادیم برای جمع تدارکات و نیرو. آیت‌الله ربانی هم نماینده ولی فقیه بود در استان فارس که در عین حال جزو شورای جهاد هم بود. خدا رحمتش کند. مردم شروع کردند به نان و خرما آوردن و کامیون‌ها ردیف شدند. یک ستاد برای جذب نیرو تشکیل دادیم و گفتیم که برای جنگ آماده شوید. اصابت اولین گلوله به اهواز و آبادان مقارن بود با ورود کامیون‌های ما به آنجا و این از افتخارات جهاد فارس است. بلافاصله هم شروع کردیم به تخلیه مردم. می‌گفتند که زن‌ها، مردها را به ماشین‌ها راه نمی‌دادند و می‌گفتند، «شما می‌آیید چه کار؟

لطف‌های کار هم این بود که از مرکز، یعنی تهران، دستور نمی‌گرفتم و لذا می‌توانم گفت غیر از مشورت که اساسی ترین اصل در جهاد بود، اصل دیگر دوری از تمرکزگرایی بود که موجب تسریع در کار و موقعیت می‌شد. هدف جهاد کاملاً مشخص بود. رسیدگی به محرومین اعم از شهر و روستا و بعد باید تأمین بودجه می‌شد. به سازمان برنامه و بودجه مراجعه می‌کردیم که در فلان روستا باید مدرسه ساخته شود. چقدر بودجه می‌دهید؟ مثلاً می‌گفتند، «دویست هزار تومان.» می‌گفتم، «بدهید.» ما می‌رفتم با مردم همه روستاها، از جمله همان روستایی که باید مدرسه در آن ساخته می‌شد، صحبت می‌کردیم و می‌گفتم می‌خواهیم مدرسه بسازیم. مصالح و وسایل با ما، کار با خودتان و آنها با کمال میل این کار را می‌کردند و به این ترتیب با بودجه‌ای که برای یک مدرسه گرفته بودیم، پنج تا مدرسه می‌ساختیم! مردم این را می‌دیدند و ما را به عنوان فرشتگان تجات حساب می‌کردند.

چرا این شیوه کار آمد ادامه پیدا نکرد؟

آمدند جهاد مرکزی را درست کردند و افرادی را مسئول آنجا کردند که نه جهاد را دیده بودند، نه اهل جهاد بودند و نه شیوه‌های جهادی را می‌شناختند، در حالی که اگر فعالیت‌های جهاد با همان شیوه ادامه پیدا می‌کرد، ده ساله مسئله محرومیت زدایی از روستاها حل می‌شد. آیا در حال حاضر هم جهاد را همین‌گونه می‌دانید جهاد در حال حاضر از وظیفه اصلی خود دور افتاده است. من بارها به آنها گفته‌ام که من شما را به عنوان جهادی نمی‌شناسم. شما فقط یک کار می‌کنید و آن هم نگهداری از اموالی است که ما جمع کردیم. خودتان کاری انجام نمی‌دهید. الان به جهادهای شهرستان‌ها مراجعه کنید، می‌بینید دست روی دست گذاشته‌اند و هیچ کاری نمی‌کنند. فقط به همدیگر خدمات رسانی می‌کنند نه به محرومین روستاها! من آدمی هستم که خیلی زک و صریح حرفم را می‌زنم. اگر بگویم که جهاد در دوره جنگ چه‌ها کرد، آن وقت، بیشتر از بابت اینکه جهاد از ماهیت اصلی خودش خارج و تبدیل به یک نهاد اداری شد، دچار تأسف می‌شوید.

با شروع جنگ چه کردید؟

من از شانزده سالگی عادت داشتم تمام رادیوهایی را که به انگلیسی و عربی حرف می‌زدند، می‌گرفتم و اخبار را گوش

یک اصل در ستاد ما حاکم بود و آن هم اینکه هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء، استراتژی جنگ بر اساس آیات قرآن برای بچه‌ها تدریس می‌شد و خوشبختانه مطالعات چندین و چند ساله من در قرآن و تطبیق آیات آن با شرایطی که در آن به سر می‌بردیم، بسیار کارساز شد. استراتژی تمام جنگ‌های پیامبر (ص)، دقیقاً در این جلسات بررسی می‌شدند.



زینب



ما واقعاً نیرو نداشتیم. شب‌ها خاکریز می‌زدند، فردا پوشش‌های سیاه‌رنگ مقوایی را که روی لوله‌های توپ و تانک هست، می‌گذاشتند روی خاکریزها. دشمن تصور می‌کرد اینها توپ و تانک هستند. فردا دشمن این خاکریز را می‌زد، شب هم اعلام می‌کرد که مثلاً دوازده تا تانک ایرانی‌ها را زده ایم! ما دوباره می‌رفتیم سیصد متر آن طرف‌تر، همین کلک را می‌زدیم...

می‌کردند و بی‌وقفه خاکریز می‌زدیم. تا اینجا هر چه گفتیم مقدمه بود برای اینکه وارد عملکرد جهاد فارس و شهدای آن در جنگ بشوم.

از اینجا پشتیبانی مهندسی - رزمی معنا پیدا می‌کند؟ دقیقاً! من گفتم از حالا به بعد بچه‌های جهاد باید از رزمی بود بیرون بیایند، بشوند مهندسی. تعدادی از بچه‌های آبادان بودند که دیلم دستشان گرفته بودند. می‌گفتم، «می‌خواهید با اینها چه کار کنید؟» می‌گفتند، «تانک‌های عراقی که می‌آیند، می‌خواهیم دیلم را بگذاریم وسط چرخ‌های تانک‌ها!» چنین روحیه‌هایی داشتند. من چون قبلاً ناخدای کشتی بودم، یک Log Book یعنی دفتر خاصی شبیه به آنچه که در کشتی داشتم، تهیه کردم و تمام وقایع را نکته به نکته ثبت می‌کردم. در کشتی باید حتماً نوشت که در فلان ساعت، مسیر کشتی این قدر درجه تصحیح شد یا تغییر کرد. در آنجا هم این کار را کردم. این Log Book که تهیه شد، بلافاصله آمارگیری کردیم که هر کس پهلوی ماست، باید مشخص شود اهل کجاست، چه می‌کند و باقی قضایا. با تک تک آنها شخصاً مصاحبه و اطلاعات لازم را در آن دفتر ثبت کردم، به طوری که آخر سر که ۱۲۰۰۰ نفر نیرو شدند، تک‌تکشان را می‌دانستم مثلاً زن دارد، ندارد و خلاصه همه چیزشان را می‌دانستم. این ۱۲۰۰۰ نفر که جمع شدند، شروع کردیم به آموزش دادن. به نفراتی که می‌آمدند می‌گفتم تا سه ماه آموزش نیندیند، اجازه ندارید خط مقدم بروید. اینها با نهایت علاقه سعی می‌کردند چند کار جبهه‌ای یاد بگیرند و رانندگی لوادر و بولدوزر را کامل بیاموزند که بتوانند به خطر مقدم بروند. به آنها می‌گفتم: «اگر شش کار یاد نگیرید، اجازه نمی‌دهیم بروید.» در نتیجه اینها تقلاً می‌کردند که زودتر شش کاره بشوند. یک اصل در ستاد ما حاکم بود و آن هم اینکه هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء، استراتژی جنگ بر اساس آیات قرآن برای بچه‌ها تدریس می‌شد و خوشبختانه مطالعات چندین و چند ساله من در قرآن و تطبیق آیات آن با شرایطی که در آن به سر می‌بردیم، بسیار کارساز شد. استراتژی تمام جنگ‌های پیامبر (ص)، دقیقاً در این جلسات بررسی می‌شدند. انشاءالله خدا قبول کند. می‌توانم ادعا کنم که در این جلسات قرآنی، حدود هشت هزار مجاهد فی سبیل الله تربیت شدند. اینها به معنای واقعی، مجاهد فی سبیل الله بودند. به برکت وجود همین‌ها بود که توانستیم در برابر دشمنی بایستیم که تمام دنیا از او حمایت می‌کرد.

آیا باز هم به اخبار رادیوها گوش می‌دادید؟

بله، به همان شیوه همیشگی. اخبار تمام رادیوها را گوش می‌دادم و بچه‌ها را در جریان واقعیت جنگ قرار می‌دادم و دقیقاً به آنها می‌گفتم که چه خبر است. بچه‌ها بحث سیاسی روزشان را داشتند، استراتژی قرآنیشان را داشتند، احترام به بزرگ‌ترها و فرماندهانشان را داشتند و شخصیت تک‌تکشان هم حفظ می‌شد. به جرئت می‌گویم که اینها بی‌نظیر بودند.

نیرو برای ما می‌آمد ماهشهر، در آنجا دسته بندی می‌شد و با موتور لنج از راهی که پادشان داده بودم، می‌رفت آبادان به بندری به نام چونبیده که در تیررس عراقی‌ها نبود. حالا آبادان محاصره شده و ما با هیچ یک از نقاط کشور، ارتباط زمینی نداریم و مانده ارتباط دریایی که تازه این هم ارتباط کامل و صحیحی نیست. وقتی آب جدر می‌شد، لنج‌ها هم نمی‌توانستند بیایند و باید می‌ایستادند تا دریا، مد شود. خلاصه به هر بدبختی بود کار را شروع کردیم و در آبادان مستقر شدیم. بعد از استقرار، چند نفری که یکی هم آقای غلامحسین نجابت بود که الان در وزارت است، در خرمشهر بودند. وقتی که خرمشهر توسط عراقی‌ها، سقوط کرد، اینها آمدند آبادان و خودشان را به ما رساندند، دیدیم زخمی هستند. اینها را فرستادیم که بروند، اما قبل از اینکه بروند، گفتم، «داستان سقوط خرمشهر را به ما بگویید.» ما به گفتند، «آنجا شایعه‌ای انداختند که تفنگداران نیروی دریایی می‌خواهند بیایند و تفنگ هم ندارند و مواد منفجره دارند و می‌خواهند با هر کسی روبرو شوند، چه ایرانی باشد، چه عراقی، قتل عام می‌کنند و هر که از نیروی مردمی است، زودتر، از خرمشهر بروید بیرون. در واقع ما نتوانستیم خوب مدیریت کنیم و خرمشهر از دست رفت.» در هر حال به این ترتیب نیروهای مردمی را کشیدند عقب و عراق آمد داخل خاک. من بچه خوزستان بودم و خیلی از آبادانی‌ها را می‌شناختم و عده زیادی از آنها را جمع کردم و آوردم داخل

جهاد ما به ساختمانی کنار جهاد خوزستان رفتند. نیروهای مردمی از اقصا نقاط کشور می‌آمدند، در جهاد دسته بندی می‌شدند و برای اینکه خلاها را پر کنند، به جاهای مختلف فرستاده می‌شدند. هنوز هیچ ساختاری نبود. سرباز نبود. مهمات نبود.

پس جهاد در ابتدا کار رزمی می‌کرد؟

بله، غیر از گردآوری تدارکات، جهاد هم مثل همه کار رزمی می‌کرد. هنوز تشکیلاتی نبود. در شیراز عده‌ای از خانم‌ها را مأمور کرده بودیم که کوکتل مولوتوف بسازند و برایمان بفرستند. نه تانکی داشتیم نه وسیله جنگی. به ما دستور دادند که شما باید نیرو تربیت کنید. ما هم رفتیم و جهاد شمار ۴ را راه انداختیم و ساختمانی را گرفتیم و آمدیم بچه‌ها را برای جنگ تربیت کنیم که گفتند، «خرمشهر دارد سقوط می‌کند، جزایری برو خرمشهر.» من ۱۲ نفر نیرو برداشتم و رفتم که به خرمشهر بروم، در نیمه‌های راه فهمیدم که خرمشهر سقوط کرده است. من بچه آنجا هستم، بخشی از تحصیلات را آنجا گذرانده بودم و آنجا را خیلی خوب می‌شناختم. فهمیدم عراق، خرمشهر را گرفته هیچ، دارد آبادان را هم دور می‌زند. من از راه‌هایی که می‌شناختم، وارد آبادان شدم. توی راه که می‌آمدم، ۹ تا از ماشین‌هایی را که برده بودم، بخشیدم، ما ۱۲ نفر بودیم که هر کدام یک ماشین داشتیم. می‌رسیدیم به توپخانه، ارتش می‌گفت، «آقا! ماشین نداریم، برایمان آب بیاورد، غذا بیاورد.» می‌گفتم،



تشکیلات و گفتم، «آقا جان! ما دیگر تفنگ‌هایمان را می‌گذاریم انبار. تفنگ نمی‌خواهیم. بیاییم و نگذاریم حادثه خرمشهر تکرار شود.» گفتند، «چه کار باید بکنیم؟» گفتم، «دور آبادان خاکریز بزنیم که عراقی‌ها نتوانند از خاکریز عبور کنند.» گفتند، «با چی این کار را بکنیم؟» گفتم، «بگردید لوادر، بولدوزر پیدا کنید.» خوشبختانه با ماشین آلات سنگین به خوبی آشنایی داشتم. گشتم و هر چه لوادر و بولدوزر بود پیدا کردیم و دور آبادان، به طور ۱۷۰ کیلومتر خاکریز زدیم. ما با یک لوادر ۱۲۰ فکسنی که به درد جا به جا کردن یک تپه خاک هم نمی‌خورد، شروع کردیم، ولی بعداً خداوند کمک کرد و ماشین‌های مختلفی جمع شدند و بچه‌های نخه‌ای هم در زمینه مکانیکی و راه‌اندازی دستگاه‌ها از شیراز آمدند و شبانه‌روز دستگاه‌ها را تعمیر

«بیا این ماشین‌ها را بیاور!» به آن یکی می‌رسیدیم، می‌گفت، «وسيله نداریم.» ماشین را می‌دادیم به او، خلاصه تا داخل آبادان شویم، ما بودیم و سه تا ماشین. رفتیم آبادان و کودکستانی به نام کودکستان محبوبه را تصرف کردیم و اولین کاری که کردیم، ارتباط آنجا را با جزیره خارک برقرار کردیم. چون ارتباط آبادان با خارک، کلاً قطع بود. چطور با خارک ارتباط برقرار کردید؟ چون با شرکت نفت کار کرده بودم، یک بی‌سیم پیدا کردم و از آن طریق با خارک ارتباط برقرار کردم. پسری در جزیره خارک داشتم، گفتم، «همان جادر مخابراتی مانی و تکان نمی‌خوری. از من پیام می‌گیری، رد می‌کنی به شیراز، از آنها پیام می‌گیری، رد می‌کنی به من.» بلافاصله در بندر ماهشهر ستادی تشکیل دادیم. آبادان که تا ۱۴۰ درجه محاصره بود.



● زمان استراحت در پل خضر.

پوشش‌های سایه‌زنگ مقوایی را که روی لوله‌های توپ و تانک هست، می‌گذاشتند روی خاکریزها. دشمن تصور می‌کرد اینها توپ و تانک هستند. فردا صبح وقتی دشمن این خاکریز را می‌زد، شروع می‌کرد به بمباران و گلوله باران اینها و هر شب هم اعلام می‌کرد که مثلاً دوازده تا تانک ایرانی‌ها را در جبهه آبادان زده‌ایم! ما دوباره می‌رفتیم سیصد متر آن طرف‌تر، همین کلک را می‌زدیم، اینها دوباره اعلام می‌کردند که چند تا تانک ما را زده‌اند؛ در حالی که ما حتی یک تانک فعال هم در جبهه آبادان نداشتیم. خاکریز را مستحکم کردیم، رفتیم اندیمشک که نیروی رزمی به ما بدهید، نداشتند. هنوز سپاه تشکیلی نداشت. خودم با هلیکوپتر رفتم ماهشهر گفتم، «آقا جان! ما دشمن را سه کیلومتر دشمن را آورده‌ایم جلو، بیاید اینها را بگیرد.» همین شهید مسعود ملاح‌زاده گفت، «یک تیربار به من بدهید، من به اندازه یک گردان برایتان کار می‌کنم.» تیربار را می‌گذاشت روی کولش، اینجا چند تا تیر می‌انداخت، ده متر می‌رفت آن



از شهدای جهاد بگوئید.

اگر فرصت داشتیم و امکان، دلم می‌خواست از تک تک آنها نام ببرم و درباره‌شان حرف بزنم، اما به دلیل ضیق وقت و امکان، فقط از چند نفرشان یاد خواهم کرد

سن اینها جقدر بود؟

عموماً زیر ۲۵ سال بودند. اینها آمدند و ابتکارات خاصی را ارائه دادند که بعدها به نام مهندسی رزمی جهاد معروف شد. بنیانگذار این قضیه، اینها بودند. جهادی‌های دیگر هم آمده بودند، ولی می‌گفتند، «تعمیر می‌کنیم.» ماشین آلات و تانک و این چیزها را تعمیر می‌کردند، ولی اینها گفتند، «ما کارمان اینها نیست. تانک و ماشین را درست می‌کنیم، ولی کار اصلیمان این نیست.»

تحصیلات دانشگاهی داشتند؟

شهید نجابت مهندس بود، باقی نه. اینها آمدند اساس مهندسی رزمی را ایجاد کردند. مهندسی رزمی یعنی چه؟ یعنی که ما بایسیم حساب کنیم که اصلاً نیروی نظامی برای دفاع نداریم. به دشمن کلک بزنیم. یک موانعی ایجاد کنیم، چهار تا تیر هم ببندازیم که دشمن خیال کند اینجا نیرو مستقر شده. ما واقعاً نیرو نداشتیم. اینها اول از همه شروع کردند به خاکریز زدن. شب‌ها خاکریز می‌زدند، فردا

یکیشان که درباره‌اش صحبت خواهم کرد، می‌گفت، «شما به من اجازه بده بروم، پنجاه نفر از آنها را بکشم و خودم هم کشته شوم. می‌دانم چه طوری باید این کار را بکنم.» به او گفتم، «تو بیخود می‌کنی که روی پنجاه نفر فکر می‌کنی. باید پنج هزار نفر را بکشی و کشته هم نشوی، اگر هم شدی که زهی سعادت.» این جور بچه‌هایی بودند. به حرفم گوش داد و تا وقتی که شهید شد، واقعاً همین تعداد را هم کشت. درست است که این بچه‌ها زمینه داشتند، چون اگر نداشتند طرف قرآن نمی‌آمدند، ولی باید برای ساخته شدنشان زحمت هم کشید. آدم داشتیم که آمده بود هشت روز بماند، هشت سال در واحد ما ماند! همیشه هم می‌گفت،

به خاطر برخورد اولیه‌ای که با من داشتی، ماندم! اینها هر شب به قول فرهنگ امروزی‌ها، با قرآن «شارز» می‌شدند نه چیز دیگری. قاتی قرآن چیزهای دیگر نمی‌کردیم. نمی‌آمدیم برداشت‌ها و نظریات خودمان را قاتی قرآن به خورد بچه‌ها بدهیم. این نکته‌ای را که می‌خواهم عرض کنم در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌کنید. دستور این بود که اگر کسی خلاقی می‌کرد، اگر خلافتش برای بار اول و کوچک بود، مجازاتش این بود که تا سه ماه حق نداشت خط مقدم برود! اگر خلافتش بیشتر بود، مجازاتش این بود که برگردد خانه‌اش و بعد از شش ماه حق داشت به جبهه برگردد. می‌رفتند آدم می‌دیدند، پارتی بازی می‌کردند که مجازات نشوند، می‌گفتیم، «آقا! حکم نظامی است و قابل برگشت هم نیست.» همه این بچه‌ها عاشق این بودند که بروند پیش امام (ره)، یک روز اعلام کردند که پنجاه نفرشان می‌توانند بروند. گفتیم، «راه بیفتید.» گفتند، «نمی‌رویم.» سخت حیرت کردیم و پرسیدیم، «چرا؟ شما که همیشه التماس می‌کردید که امام (ره) را ببینید.» گفتند، «حالا اگر برویم، دشمن از نبودنمان سوء استفاده می‌کند.» ببینید! پنجاه نفر بیشتر نیستند، ولی تک تکشان احساس می‌کنند، اگر نباشند، دشمن سوء استفاده می‌کند! در تاریخ سابقه ندارد.

آن بچه‌ها می‌خواستند هر چه دارند بدهند که دیگران آسوده و در امان باشند، جوان امروز دست بگیر دارد و بدون آنکه ذره‌ای به خودش زحمت بدهد، همه چیز را از پدر و مادر و خانواده و دولت طلب می‌کند. همه نشسته‌اند که دولت یک کاری بکند، در حالی که در تمام دنیا این دولت است که از مردم کمک می‌گیرد. در جنگ و انقلاب هم، چشم امید دولت به ملت بود، نه بر عکس.

طرف‌تر، دوباره تیر می‌انداخت، می‌رفت تا آخر خاکریز، دوباره برمی‌گشت. این بچه‌ها خودشان برای خودشان شغل ایجاد کردند، یکی شد ناظم خط، یکی اسکورت او بود که هر کس زخمی شد، ببرد عقب، یکی راننده بولدوزر بود، یکی راننده لودر، یک سازماندهی کاملاً منظم. به خاطر همین برنامه‌ریزی دقیق، تا قبل از عملیات رمضان، جهاد فارس بیشترین حجم کار را انجام و کمترین شهید را داد، کمترین زخمی را داشت و اسیر نداشت. حال ما طوری بود که مرخصی نمی‌رفتیم. خود من خدا گواه است که پنج سال تمام در جبهه بودم و حتی یک روز مرخصی نیامدم. دو بار به شیراز رفتم برای مأموریت ۲۴ ساعته، همین و لاغیر. همه همین طور بودند. در پنج سال اولیه، تمام بچه‌های واحد ما، بلا استثنا هر شب مأموریت می‌رفتند. سپاه و بسیج و ارتش، عملیات که تمام می‌شد، مأموریت نداشتند، ولی این بچه‌ها، جز سه چهار نفر نگهبان، همگی، هر شب می‌رفتند خط مقدم و گاهی آن سوی خط مقدم. این افتخار بزرگی است که در هیچ جا گفته نشده. از شجاعت بسیج، بسیار گفته شده و درست هم هست، ولی از شجاعت بچه‌های جهاد هیچ جا گفته نشده که در جایی که بسیجی سینه‌خیز می‌رفت، جهادی سه متر بالاتر از سطح زمین، پشت لودر و بولدوزر پیش می‌رفت و دائماً زیر تیرس و نگاه مستقیم دشمن بود. اینها باید تمام شب در چنین شرایطی کار می‌کردند و صبح هم لودر و بولدوزر را صحیح و سالم برمی‌گرداندند به قرارگاه. در طول این پنج سال، حتی یک شب بدون مأموریت نبودیم. غالباً هم خودم پشت فرمان می‌نشستم و می‌رفتم مأموریت



تملق بگوید، خوب ارتباط بزنند، اینها را گذاشته‌اند سرپرست و صاحب قدرت و چنان عنادی با بچه‌های انقلاب و جنگ و مبارزین دارند که اگر کسی خیر نداشته باشد گمان می‌کند بچه‌های جنگ، آن طرف بوده‌اند و اینها این طرف خط جبهه! خدا شاهد است که من چهار سال قبل در کازرون راننده لوادر و بولدوزری از همین قهرمانان را پیدا کردم که شیمیایی شده بود و قدرت حرکت نداشت و خانمش در بیمارستان با ماهی سی هزار تومان کار می‌کرد و در یک اتاقک در خانه پدرش که خدا شاهد است سگدانی بهتر از آن بود، زندگی می‌کرد. این کیست؟ یکی از قهرمانان جنگ! می‌پرسم، «آقا! کو گواهی جبهه‌ات؟» می‌گوید، «ندارم. می‌گویم، «کو گواهی جانبازیت؟» می‌گوید، «ندارم. کی بوده که دنبال کار من باشد؟» تا الان هم ندارد.

یک درد دل دیگر را هم در این زمینه بگویم، بروم سراغ شهید. درد یکی دو تا که نیست. چند وقت پیش سوار هواپیما بودم، دیدم آقای خاتمی هم سوار هواپیما شده. رفتم جلو و گفتم، «آقا! من یکی از فرماندهان جنگ هستم، یک بنده خدایی هشت سال دائم‌آدر جبهه بود، بعد هم که برگشت، مرد. جهاد مستمری این بنده خدا را قطع کرد. به هر دری زدند جواب نگرفتند. عاقبت کار را به شما کشاندند. شما از دو کانال فرستادید به کارش رسیدگی کردند و مستمری او برقرار شد. آمده‌ام بگویم خدا خیرتان بدهد.» برگشتم و نشستم روی صندلی، سه چهار تا از فرماندهان جنگ آنجا بودند. گفتند، «جزایری! مگر تو مشارکتی هستی؟» گفتم، «نه بابا! نه مشارکتی هستم، نه در این عالم شرکتی دارم. فقط می‌خواستم بگویم این چه وضعی است که برای برقراری یک مستمری، آن هم برای چنین وضع واضح و مشهودی، باید کار را به رئیس جمهور بکشانیم و او هم از دو کانال اقدام کند که اگر نمی‌کرد، کار به نتیجه نمی‌رسید.»

از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است. از جهاد فارس و عملکرد آن بگویید. از جهاد سازندگی حرف زدن، یعنی از گل‌های سربسید این مردم انقلابی حرف زدن که وقتی خانه‌شان مورد هجوم بعثیان دست‌نشانده شرق و غرب واقع شد، تحت سرپرستی جهاد سازندگی خود را به جبهه‌ها رساندند و از مملکتشان دفاع کردند. اینها مردم ایران بودند. قشر خاصی نبودند،



امروز دست بگیر دارد و بدون آنکه ذره‌ای به خودش زحمت بدهد، همه چیز را از پدر و مادر و خانواده و دولت طلب می‌کند. همه نشستند که دولت یک کاری بکند، در حالی که در تمام دنیا این دولت است که از مردم کمک می‌گیرد. در جنگ و انقلاب هم، چشم امید دولت به ملت بود، نه بر عکس. من به عنوان کسی که ۷۳ سال دارم و از ۱۶ سالگی وارد عرصه مبارزه شده‌ام و هنوز هم دارم مبارزه می‌کنم. دو بار بازنشسته شده‌ام، یک بار از جهاد، یک

بار هم از شرکتی که برای بچه‌های خانواده‌های شهید و ایثارگران و رزمندگان درست کرده بودیم. این شرکت بیش از ۱۴۰۰ نفر عضو دارد، از صفر شروع کردیم، حالا رسیده به جایی که معاملات میلیاردی می‌کند. کشیدم کنار و گفتم، «دیگر نمی‌توانم کار کنم.» ببینید باید چه شرایطی باشد که آدمی مثل من برسد به جایی که بگوید نمی‌توانم کار کنم! من واقعاً تأسف می‌خورم. بچه‌هایی که رفتند جنگ و به این شیوه تلاش کردند، موقعی که برگشتند، با بی‌مهری با آنها برخورد شد. خود من وقتی از جنگ برگشتم، گفتم، «برایت کار نداریم.» من تصور می‌کردم وقتی از جبهه برگردیم، من می‌توانم قهرمانان این ملت را یکی یکی معرفی کنم و در تمام شهر با تجلیل و شکوه بگردانم و بگویم، «اینها بودند که مملکت را نجات دادند.» تجلیل و احترام پیشکشمان! برگشتم دیدیم کسی که از روز اول جنگ بوی باروت به مشامش نخورده، با رفتن این بچه‌ها، میزها را خالی دیده و پشت آنها نشسته و جایگاهش را خوب محکم کرده و وقتی جهادی‌ها از جبهه برگشتند، این حضرت آقا شده سرپرست و مسئول آنها و تا امروز هم امثال او و همان طرز تفکر، متولی امور آن قهرمانان است. آقا فقط به دلیل اینکه توانسته خوب



شهید محمد جواد کریمی وقتی آخرین بیل را زد و خاکریز را وصل کرد به خاکریز ایران که تازه زده بود و تپه‌ها را جزو خاک ایران کرد، از بولدوزر پیاده شد و با من که منتظرش بودم، درشتی کرد و گفت، «شما اسیر کشتید.» ... گفتم، «ما اسیر نگشتیم.» ما در سنگر تیربار مواظب بچه‌ها بودیم. دشمن پانک کرد و با صدها تانک و نفربر و زره پوش حمله کرد و عده‌ای هم در سایه این تانک‌ها می‌آمدند. ما مجبور بودیم به این نقرات پیاده تیراندازی کنیم. گفت، «نه! دست یکی از اینها به عنوان اسیر، بالا بود.»

را انجام می‌دادم و برمی‌گشتم. این بچه‌ها می‌دیدند من مرخصی نمی‌روم، تصور می‌کردند هیچ کدام نباید بروند به مرخصی! ولی من خودم کنترل می‌کردم. آقای رضایانه بچه‌آبادان و دبیر دبیرستان بود. به او می‌گفتم، «ببین چه کسی مرخصی نرفته.» به من لیست می‌داد که، «آقا اینها سه ماه است که به مرخصی نرفته‌اند.» صدایشان می‌زدم و به زور می‌فرستادمشان مرخصی. می‌گفتم، «نمی‌خواهیم برویم.» می‌گفتم، «شما نمی‌خواهید، ولی پدر و مادرتان دلشان می‌خواهند شما را ببینند. باید بروید. نمی‌توانید نروید. دستور نظامی است.» مکافاتی داشتیم برای فرستادن آنها به مرخصی. گاهی می‌شد که راننده‌ای چندین شب نمی‌خوابید و آخر از روی لوادر پرت می‌شد پایین. این جوانی که شما به او اشاره کردید، برای دفاع از دیگران این طور خواب و آسایش را بر خود حرام می‌کرد، آیا با جوان امروز که برای پیشرفت خودش هم از جا بلند نمی‌شود، از نظر ژنتیک فرق دارد؟

ببینید در اوایل انقلاب و چند سال اول جنگ، ملت از جا بلند شده بود تا ببیند دولت کجا کمبودی دارد، کجا به کمک احتیاج دارد، برود کمک او. کل ملت دلش نمی‌خواست مملکت بیفتد دست بعضی‌ها. این را خودم به چشم خودم دیدم. همه بسیج شده بودند که خلأهای موجود در دولت را پر کنند.

دولت چیزی غیر از خود ملت نبود.

دقیقاً زدید به هدف، دولت چیزی سواي ملت نبود. حالا همه بسیج شده‌اند که چگونه یک چیزی از این بدنه عظیمی که به اسم دولت درست شده، سوا کنند. آن بچه‌هایی خواستند هر چه دارند بدهند که دیگران آسوده و در امان باشند، جوان

● شهید محمد حسین نجابت



از ما گرفته بود، از دست آنها بیرون کشید. بچه‌های جهاد با اتحادی که بین سپاه و ارتش ایجاد کردند و با هنرنمایی‌های عجیب، یعنی خاکریز زدن بین دو خط دشمن که این کار را از ساعت ۹ شب تا ۵ صبح انجام دادند، این تپه‌ها را جزو خاک ایران کردند و سناکتین تپه‌ها را به اسارت گرفتند. در واقع در اینجا اولین واحدی که به طرف دشمن حرکت کرد، سینه خیز نرفت، بر بالای لودر و بولدوزر رفت و هم چنین بود در عملیات ثامن الائمه. طرح پاکسازی دشمن از شرق کارون. باز در این عملیات این بچه‌های جهاد بودند که اولاً قبلاً با دستگاه‌ها و کانال‌زن‌هایی که از خود دشمن به غنیمت گرفته بودند، کانال‌هایی تا ۵۰ متری خاکریز دشمن زدند و نیروها را در شب عملیات هدایت کردند که از این کانال‌ها عبور کنند و بعد خودشان با لودر و بولدوزر، مین‌های نفر را جمع کردند و بعد خاکریز دشمن را ترانشه زدند، خرد کردند و باز کردند و نیروها از این طریق وارد جنگ تن به تن با دشمن شدند. در این دو عملیات که در واقع استراتژی عملیاتی‌های بعدی یعنی طریق القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس از استراتژی آنها الهام گرفته شده بود، این بچه‌های جهاد بودند که حمله را شروع کردند. این بچه‌ها پاور داشتند که انسان نباید جز از خدا برسد. اینکه بچه‌ها چه هنرنمایی‌ها کردند، زبان از بیان آن قاصر است. تصورش را بکنید که تا ۴ صبح عملیات ادامه داشته، نیروها تا وسط تصرفات دشمن رسیده‌اند و باید مستقر شوند. ظرف یک ساعت یعنی در فاصله ساعت ۴ تا ۵ صبح بایستی، خاکریزی به ارتفاع ۴ متر ایجاد می‌شد تا این

شهید خلیل پرویزی: استاد استادان جنگ. استاد مهندسان جنگ. بیشترین حضور را در خط مقدم و در عملیات‌ها داشت. ایشان تنها استاد ما بود که به بچه‌ها یاد می‌داد که با هر شلیکی که دشمن می‌کند، شما نباید از بولدوزر و لودر پلین بیایید. به آنها یاد می‌داد که کدام شلیک به طرفشان می‌آید، کدام نمی‌آید، در نتیجه واحد ما، واحدی بود که زیر گلوله باران شدید دشمن مشغول کار بود، زیرا بچه‌های واحد ما با آموزش‌های شهید خلیل پرویزی یاد گرفته بودند که نباید با هر صدای شلیکی از لودر و بولدوزر خود پیاده شوند.

نیروها بتوانند با دستگاه‌هایشان پشت آنها جان پناه بگیرند. اگر بچه‌های جهاد نمی‌توانستند ظرف یک ساعت این کار را بکنند، صبح که می‌شد، دشمن احدی از نیروهای رزمی را زنده نمی‌گذاشت و همه چیز را نابود و تارومار می‌کرد. این بچه‌های جهاد بودند که چنین امکانی را برای رزمندگان فراهم می‌آوردند که متصرفات شبانه را حفظ کنند. این جهادگران بودند که خواب دشمن را آشفته می‌کردند و دشمن با شنیدن صدای لودر و بولدوزر آنها می‌دانست که باید فاتحه حضور خودش را در منطقه بخواند. اشاره‌ای کردید به ایجاد انسجام و یکپارچگی نیروهای رزمی حاضر در جبهه توسط جهاد. جهاد این وظیفه را به چه شکل انجام می‌داد؟

جهاد به دلیل گستردگی خدماتش در جنگ، هر خلأ و کمبودی را پر می‌کرد. لباس، غذا، جاده، مهمات و هر چیزی که تصورش را بکنید، بنابراین در واقع نیروهای رزمی، جهاد را به عنوان نمایندگان واقعی مردم در منطقه می‌دیدند و لمس می‌کردند. مردم را می‌دیدند که چگونه خودشان سنگر ندارند، اما برای آنها سنگر می‌سازند. خودشان حقوقی دریافت نمی‌کنند و تازه بسیاری از هزینه‌های نیروهای رزمی را که خودشان قدرت پرداختش را نداشتند، پرداخت می‌کردند.

از کجا؟

از هدایای مردمی، بنابراین طبیعی بود که فرماندهان و نیروهای رزمی عموماً برای انسجام و یکپارچگی از نیروهای جهاد حرف شنوی داشتند و اگر هم اختلافی داشتند، توسط جهاد حل می‌شد و من خودم بارها و بارها شاهد این مسئله بودم.

نقش نیروهای جهادی در انتقال فرهنگ جنگ به پشت جبهه چه بود؟

این در واقع بزرگ‌ترین مأموریت بچه‌های جهاد در جنگ بود. در اینجا نقش بچه‌های جهاد، صفر شد، یعنی نه تنها نتوانستند فرهنگ جهاد را به جامعه منتقل کنند، بلکه چیزهایی در جامعه دیدند که مگو و می‌رس.

از شهادت جهاد بگویید.

تفاوت قاتل شدن بین آنها آزار می‌دهد، اما با دید بشری خودم، چند نفر را انتخاب کرده‌ام و قسمتی از عملکرد آنها را می‌گویم، شاید پیام کوچکی از این شهدا به جامعه منتقل شود، به ذکر این نکته که حتی یک روز حضور این بزرگان در جنگ، مایه عزت و آبروی همه ملت و همه خانواده‌ها، بخصوص خانواده‌های خودشان بود. اینها مجاهدین فی سبیل‌اللهی بودند که به ملت ایران آبرو و عزت دادند، چه کنیم که از بیان ویژگی‌ها، عملکردها و آثار حضور آنها در جنگ، ناتوانیم؟

اول باید از شهید گرانقدر محمد جواد کریمی که نمونه یک جهادگر به تمام معنی حاضر در جنگ بود یاد کنیم. ایشان حدوداً ۲۲، ۲۳ سال سن داشت و از هر نظر نابغه بود و ایشان معلم ما بود. من افتخار می‌کنم که بسیاری از درس‌ها را در جنگ، در حالی که آن موقع ۵۰ ساله بودم، از ایشان یاد گرفتم و نیز بسیاری از جهادگران از ایشان درس‌های فراوانی یاد گرفتند و من می‌توانم ایشان را رسماً بنیانگذار مهندسی رزمی در جنگ و بنیانگذار ایثار در جهاد حاضر معرفی کنم. ایشان در مرحله اول، خودش را بر قنار معرفی کرد، بعد معلوم شد که غیز از برقکار اتومبیل‌های سبک، برقکار ماشین‌های سنگین هم هست. نابغه‌ای بود. در واقع برای ما یک کارخانه ماشین‌سازی بود، چه ماشین‌های سبک، چه ماشین‌های سنگین. هنگامی که در آبادان در محاصره بودیم، هیچ چیز نداشتیم. هیچ ماشین‌های اتوماتیک نداشتیم، تنها سه تا ماشین سبک داشتیم. ایشان بود که در شهر محاصره شده می‌گشت

حتی از اقلیت‌ها، از اهل نسنن، از همه اقشار در جبهه حضور داشتند. اینها اغلب با هزینه شخصی خودشان به جبهه می‌آمدند، جذب جهاد می‌شدند، جهاد اینها را آموزش می‌داد و برای دفاع از کشور به کار می‌گرفت. بخشی از این مردم به جهاد فارس آمدند و نکته جالب اینکه بسیاری می‌گفتند: «هر جایی بگویید می‌رویم، الا آبادان، چون آبادان.» در محاصره کامل دشمن بود. از میان این افراد، گل‌های سرسبیدی جدا شدند و خود را به آبادان رساندند و تشکیلاتی که با سه نفر شروع به کار کرد، به جایی رسید که ۱۲۰۰۰ تحت امر کار کشته و همه کار داشت و هر وقت نام جهاد فارس به گوش صدام می‌رسید، لوزه به اندامش می‌افتاد و دستور مستقیم داده بود برای تار و مار کردن جهاد فارس، به طوری که این اواخر مجبور بودیم تابلویمان را عوض کنیم و با تابلوی دیگری در عملیات شرکت کنیم. جهادگران در جبهه، همه خلاها را پر می‌کردند. اگر نیاز به نیروی رزمی بود، نیروی رزمی می‌شدند؛ اگر نیاز بود که منطقه تمیز شود، اینها منطقه را تمیز می‌کردند، اگر نیاز بود سایت‌های موشکی نصب شوند، سایت‌ها را نصب می‌کردند. اگر راه لازم بود، اگر کانال لازم بود، اگر غذا لازم بود، اگر امکانات حمل و نقل تدارکات و تجهیزات لازم بود، هر چیزی و هر کاری که روی زمین می‌ماند تا تعمیر جنگ افزارهای سنگینی مثل تانک، باز جهادگران بودند که کمال آمادگی خود را در کل سطوح جنگ ثابت کردند و نشان دادند.

جنگ افزار جهادگران چه بود؟

در واقع با جنگ و دندان و بعد هم با جنگ افزارهایی که از دشمن به غنیمت می‌گرفتند، می‌جنگیدند، تکه‌های ماشین‌هایی را که از دشمن به غنیمت می‌گرفتند، سر هم می‌کردند، می‌شد یک ماشین. برای نمونه واحد ما دارای ۲۰۰ دستگاه ماشین‌های نیمه سنگین از جمله لودر و بولدوزر بود. نود درصد اینها را ما از دشمن غنیمت گرفته، تعمیر و رو به راه کرده بودیم و به نحو احسن از آنها استفاده می‌کردیم.

نقش جهادگران چه بود؟

دشمن در مرحله اول آن قدر در خاک ما پیشروی کرد تا به موانع طبیعی مثل رودخانه و کوه‌های سر به فلک کشیده رسید و هیچ مانعی را در مقابل خود ندید و مانعی هم نبود. در مرحله اول این جهادگران بودند که موانع مصنوعی را در جنگ به کار گرفتند و دشمن را از ادامه پیشروی بیشتر در مملکت، مایوس کردند. تمام جبهه را در سراسر خاکریز زدند و نیروهای رزمی را در پشت این خاکریزها مستقر کردند. جاده‌های آنتی به پشت این خاکریزها زدند، جاده‌هایی که اغلب توسط خاکریزها حفظ داده شده بودند. جهادگران در عین حال که خاکریز و جاده می‌زدند، نیرویی هم نبود که از آنها حفاظت کند و خودشان این کار را می‌کردند. جهادگران پس از ایجاد موانع، به تحکیم آنها پرداختند تا برای دشمن، غیر قابل نفوذ شود و از این لحظه به بعد برنامه‌ریزی برای پس گرفتن زمین‌ها گرفته شود. از اینجا نقش جهادگران به شکل دیگری طراحی شد. جهادگران این افتخار را داشتند و دارند که در اولین حمله منسجم به دشمن که عبارت باشند از عملیات مدن و ثامن الائمه، شرکت مؤثر داشتند. عملیات مدن در ایجاد کوچکی انجام شد، یعنی حمله کنندگان ۴۰۰ نفر و جهادگران فقط ۱۲ نفر بودند. قرار شد تپه‌های مدن را بگیرند. این جهادگران بودند که قبل از عملیات، تپه‌های مدن را توسط خاکریز، محاصره کردند. آنها با لودر و بولدوزر رفتند و در شمال شرقی آبادان، این دو تپه را ضمیمه خاک ایران کردند. جهاد نقش هماهنگ کننده نیروها را هم داشت. این جهاد بود که سپاه و ارتش را در این جنگ متحد کرد و تپه‌ها را که در واقع چشم دشمن بود و از آن طریق جبهه آبادان را دیده‌بانی می‌کرد و امکان هر گونه تحرکی را



بسیار باسواد بود، اما چنان مخلصانه در بین بچه‌ها حضور داشت که اصلا کسی متوجه این مسائل نمی‌شد و جزو اولین افرادی بود که به مأموریت‌های شبانه می‌رفت. خاکریزها را بسیار دقیق می‌زد.

بعد می‌رسیم به شهید عطاءالله مرادی. این شهید از نظر نزدیک شدن به دشمن و خاکریز زدن، نابغه‌ای بود. بچه‌ها می‌گفتند خاکریزی که عطا می‌زند، طوری است که می‌شود از پشت آن با سنگ نوری سر عراقی‌ها زد. در فاصله صد متری، صد و پنجاه متری دشمن، خاکریز می‌زد. او و بقیه بچه‌ها در میدان تیر آبادان چنان خاکریزی زدند که دشمن مجبور شد به خاطر نزدیک بودن خاکریز ما به نیروهایش، بیست کیلومتر عقب‌نشینی کند.

شهید عزیز دیگری که دوست دارم درباره‌اش صحبت کنم، رضا رحیمی خرسند است. معلمی بود که از تهران آمده و به ما ملحق شده بود. ایشان در عملیات بیت المقدس ابتکار بسیار عجیبی به خرج داد و آن اینکه در تمام جبهه‌ای که بایستی از آنجا حمله کنیم، با داربست فلزی، دکل‌های دیده‌بانی ایجاد کرد، در نتیجه ما قبل از عملیات، همه منطقه را با این دکل‌های دیده‌بانی، شناسایی کردیم. قبل از عملیات بیت المقدس به من خبر دادند که ایشان مدتی طولانی است که به مرخصی نرفته است. صدایش زدم و گفتم، «رضا! بیا برو مرخصی و ضمناً یک مأموریت هم انجام بده.» گفتم، «مأموریت چیست؟» یک لیست به دستم دادم و این لیست را ارائه می‌کنی تا این قطعات را به تو بدهند. نمی‌دانم چه می‌کنی، ولی به هر نحوی که شده، این قطعات یدکی را از آنها بگیر. ایشان رفت و با آن قطعات یدکی برگشت و بعد در عملیات بیت المقدس شهید شد. وقتی رفتیم با خانواده‌اش ملاقات کنیم، متوجه شدیم که جهاد تهران در تحویل قطعات دست دست کرده و او هم رفته ماشینش را که تنها سرمایه‌اش بوده، فروخته، قطعات را خریده و آورده تحویل ما داده. واقعاً نمی‌دانم درباره این بچه‌ها چه باید بگویم؟

علی اینانلو، بچه کرج بود که هفت بار زخمی شد و حتی یک بار از بیمارستان به خانه نرفت، پیکر است می‌آمد به واحد. به

عذر گناه به پیشگاه شهیدان می‌آوریم که شما کردید آنچه را که باید می‌کردید. آن همست‌ها، آن ایشار‌ها، آن جهادهای فی‌سبیل‌الله، شما کردید آنچه که کردید و ما در مقابل شما شرمناکه‌ایم و اگر روز قیامت از ما بپرسید که پیام ما را چگونه به پشت جبهه منتقل کردید، فقط می‌توانیم سرمان را به زیر بیفکنیم و خجالت بکشیم.

به دست آوردیم و دشمن را خوار کردیم، تو چرا گریه می‌کنی؟» گفتم، «من به حال شماها گریه می‌کنم، شما اسیر کشتید.» گفتم، «ما اسیر نکشیم.» مادر سنگر تیربار مواظب بچه‌ها بودیم. دشمن پاتک کرد و با صدها تانک و نفربر و زره پوش حمله کرد و عده‌ای هم در سایه این تانک‌ها می‌آمدند. ما مجبور بودیم به این نفرات پیاده تیراندازی کنیم. گفتم، «نه! دست یکی از اینها به عنوان اسیر، بالا بود.» گفتم، «ما در تاریکی چیزی نمی‌دیدیم.» کسی بود که در آن لحظه، در اوج درگیری و نبرد، به فکر اسلام و ارزش‌های اسلامی بود و ذوق نمی‌زد که پیروزی به دست آورده‌ایم و نگران این بود که به اسیر تیراندازی کرده‌ایم.

شهید دیگری که می‌خواهم از او یاد کنم، عبدالمحمد (مسعود) ملاح زاده است. ایشان قبل از انقلاب، دوره چریکی دیده بود و از ارکان جهاد فارس در جنگ بود. ایشان به اتفاق محمد حسین نجابت، ناظمی جبهه را به ما یاد داد که گروهی که می‌رود باید یک ناظم همراهش باشد و واحد را برای زدن خاکریز، هدایت کند. ضمن این‌که بچه دریا بود. در مراحل اولیه، ما مجبور بودیم زخمی‌هایمان را از شمال بهمنشیر با قلیق به این طرف بیاوریم و در آن موقع، ایشان تنها قایقران ما بود. یک قلیق جی. مینی داشت و مجروحان را از آن طریق وارد آبادان می‌کرد و به بیمارستان می‌رساند. شهید محمد حسین نجابت که از برنامه‌ریزان خاکریز زنی بود؛ با اینکه هم از نظر حوزوی و هم از نظر علمی و دانشگاهی

لودر و بولدوزر، تانکر آب، دستگاه‌های سبک و دستگاه‌های سنگین سالم، مستعمل و خراب را جمع‌آوری می‌کرد و به قرارگاه می‌آورد، آنها را تعمیر می‌کرد و به کار می‌گرفت. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که در جزیره مینو برای یک لودر، ۱۵ بار مأموریت گرفت و رفت، شاید بتواند این لودر را روشن کند. این لودر کاملاً از کار افتاده بود. البته ایشان آن را روشن کرد و آورد. لودری بود که قطعات یدکیش در ایران گیر نمی‌آمد و او چه زحمت کشید تا این لودر را راه انداخت. یک بولدوزر تی. دی. ۱۵ معادل دی. ۹ کاترپیلار روی یک دوبه بود. به ما خبر دادند و ما رفتیم آنجا و دیدیم بولدوزر آماده شده که برود در جزیره خاک که جنگ شروع شده. این بولدوزر، بیل نداشت. به من گفتم، «شما برو بیل آن را در داخل دوبه پیدا کن تا من ببینم با این چه می‌توانم بکنم.» من داشتم دنبال بیل می‌گشتم که دیدم ناله بولدوزر بلند شد. بولدوزر را روشن کرده بود! تلای از لوله روی اسکله جلوی بولدوزر بود. تا من آدم بگویم که، «صبر کن تا من دوبه را درست ببندم.» ایشان بولدوزر را با دو تا ضربه از جا کند و روی زمین پیاده‌اش کرد. خدا می‌داند که چه دلپره ای داشتم که بولدوزر داخل دریا نیفتد، ولی ایشان با استادی تمام، آن را پیاده کرد و بردیم آن را به کار گرفتیم و بخصوص این بولدوزر برای ایجاد جاده و حدت که باعث شکست حصر آبادان شد، به کار گرفته شد.

خاطره دیگر اینکه مدت‌ها بود که مادر در جبهه آبادان آب نداشتیم. ایشان ۵ تانکر آب پیدا کرد. همه آنها آلوده به مواد شیمیایی بودند. آنها را تمیز کرد و داخل آنها آب ریخت و ما توانستیم تمام جبهه را به وسیله این ۵ تانکر ۳۰۰۰ لیتری، آب بدهیم. خواب نداشت. روزها در تعمیرگاه، گرفتار تعمیر و راه‌اندازی ماشین‌ها بود و بخصوص هنری که داشت این بود که یکی دو نفر را کنار دست خودش نگه می‌داشت و می‌گفت، «خوب یاد بگیر. اگر من شهید شدم یا مردم شما جای مرا پر کنید.» یک معلم به تمام معنا بود؛ معلم جهاد. شب هنگام، اولین کسی که برگه مأموریتش را به دست می‌گرفت، ایشان بود. همه کارهای جهاد، داوطلبانه بود. بعضی اینکه می‌گفتم، «چه کسی حاضر است؟» دست ایشان بالا می‌رفت. سخت‌ترین مأموریت‌ها را می‌پذیرفت. خاکریزی را که می‌زد، طوری می‌زد که برای دشمن قبیل استفاده باشد و برای ما نهایت استفاده را داشته باشد. ابتکار خاکریز زدن به وسیله بولدوزر و لودر را ایشان به کل جبهه‌ها ارائه کرد. تا ۱۵، ۱۶ ماه، در واقع جهاد فارس بود که مهم‌ترین واحد مهندسی رزمی را تشکیل داده بود و دیگران می‌آمدند این کار را از ما یاد می‌گرفتند. ایشان بنیانگذار مهندسی رزمی بود. من ایشان را با عنوان مأموریت به مرخصی می‌فرستادم، وگرنه نمی‌رفت. می‌دیدم سه چهار ماه است که به خانه نرفته، صدایش می‌زدم و برگه مأموریت را جلوی او می‌گذاشتم و می‌گفتم، «حداقل ۲۴ ساعت باید بروی شیراز و به خانواده‌ات سر بزنی.» محمدجواد کریمی دریایی بود از همت و غیرت و کار و جهاد که من می‌خواهم در ظرف چند دقیقه، بحری را در کوزه ای بگنجانم. دریایی بود از جهاد و کوشش و برنامه‌ریزی. هر قدر درباره ایشان صحبت کنم، به اندازه کاهی است در برابر کوهی. در عملیات مدن، ایشان مسئول و برنامه‌ریز و همه‌کاره جهاد بود. این عملیات، نخستین عملیات ظفرمند سپاهیان اسلام بود که تپه‌های دیده‌بانی مدن را از دست دشمن خارج کردیم. من این نکته را بارها گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم که ایشان وقتی آخرین بیل رازد و خاکریز را وصل کرد به خاکریز ایران که تازه زده بود و تپه‌ها را جزو خاک ایران کرد، از بولدوزر پیاده شد و با من که منتظرش بودم، درشتی کرد و گفت، «شما اسیر کشتید.» دیدم دارد گریه می‌کند. گفتم، «اما این همه پیروزی



شهید محمد جواد جزایری (استاد)

هنگام شهادت، هنوز در کمرش ترکش داشت. موقعی که می‌خواست سرش را برگرداند، ناچار بود همه بدنش را بچرخاند. یکی از فرماندهان بزرگ ما بود. یک گروهان مهندسی را فرماندهی می‌کرد.

می‌رسیم به احمد پور میدانی. ایشان متولد کرمان بود. در حدود ۲۳، ۲۲ سال داشت وزنی معادل حداکثر ۴۵ کیلو. به عنوان صافکار، از قم، وارد واحد ما شد. خیلی زود جزو واحد خاکریز شد، خط مقدم رفت، عملیاتی شد و بعد فرماندهی را به عهده گرفت. در یک عملیات، او را به عنوان فرمانده ایجابی، همراه با یک تیپ ارتش فرستادم. در مرحله اول فرمانده تیپ گفت، «اگر می‌شود این فرمانده را عوض کن.» گفتیم، «فلفل نیین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.» و رفتند. آن تیپ ایجابی بود و باید در دهان دشمن وارد می‌شد تا واحدهای ما از محورهای دیگر وارد عمل شوند. صبح قبل از اینکه واحد ما به قرارگاه برود، فرمانده تیپ آمد و گفت، «خواهش می‌کنم حرف‌های دیشب مرا به احمد نگویند.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «تیپ ما باید دیشب کاملاً از بین می‌رفت، ولی هنرنمایی او، برنامه‌ریزی او و اینکه یک ساعت ونیم توانست در اطراف تیبی که وارد دهان دشمن شده بود، خاکریز بزند و اجازه ندهد که این تیپ از بین برود، احمدپور میدانی بود.» یک نفر باعث نجات یک تیپ می‌شد. اصولاً بچه‌های جهاد، برای رزمنده‌ها فرشته نجات بودند. یاد کوچکی هم از محمد جواد جزایری، فرزند خودم بکنم که ایشان کلاس چهارم دبیرستان بود و عمه‌اش به او گفته بود، «به اندازه کافی به جبهه رفتی. بمان امتحانت را بده. بعد برو.» او گفته بود، «امام گفته‌اند جوان‌ها بروند مسئله جنگ را حل کنند. شما می‌گویید برو مسئله ریاضی را حل کن؟» از کسانی بود که اولین ابتکار را در مورد پیشانی‌بند در جبهه‌ها به کار برد و من در واقع اولین بار، پیشانی‌بند را روی پیشانی او دیدم. دیدم که دارد پیشانی‌بندها را برای رفقایش هم درست می‌کند. به او اعتراض کردم که، «داری چه می‌کنی؟ وقت تلف می‌کنی؟» گفت، «نه! شما نمی‌دانید ما داریم چه کار می‌کنیم. ما می‌خواهیم با اجسادمان هم با دشمن بجنگیم.» پرسیدم، «یعنی چه؟» گفت، «وقتی که ما به آنها حمله می‌کنیم و ما را می‌کشند، وقتی بیایند و ببینند که روی پیشانی ما نوشته شده لا اله الا الله، تا آخر عمر فراموش نخواهند کرد که یک مجاهد فی سبیل الله را کشته اند.»

و سرانجام می‌رسیم به شهید خلیل پرویزی: استاد استادان جنگ. استاد مهندسان جنگ. بیشترین حضور را در خط مقدم و در عملیات‌ها داشت. حضوری استادانه، حضوری مؤثر. ایشان تنها استاد ما بود که به بچه‌ها یاد می‌داد که با هر شلیکی که دشمن می‌کند، شما نباید از بولدوزر و لودر پایین بیایید. به آنها یاد می‌داد که کدام شلیک به طرفشان می‌آید، کدام نمی‌آید، در نتیجه واحد ما، واحدی بود که زیر گلوله باران شدید دشمن مشغول کار بود، زیرا بچه‌های واحد ما با آموزش‌های شهید خلیل پرویزی یاد گرفته بودند که

یکی از مشخصات نیروهای جهادی ما این بود که تا شش کار را یاد نمی‌گرفتند، اجازه ورود به خط مقدم و عملیات را نداشتند. این شش کار عبارت بودند از: زانندگی لودر، بولدوزر، بیل مکانیکی، ناظمی خط مقدم، اسکورت و گروه نجات بودن.

نباید با هر صدای شلیکی از لودر و بولدوزر خود پیاده شوند. شهید خلیل پرویزی وقتی که شهید شد، من گفتم، «نگویند حاج خلیل شهید شده، بگویند یک لشکر مهندسی شهید شده.» و برای این حرفم دلیل داشتم. در عملیات فتح المبین، ما با ۱۸ نفر وارد شدیم و رفیقیم با فرماندهان ارتش و سپاه جلسه گذاشتیم و گفتند که «این قسمت از جبهه برای ساخته شدن، تحویل شماست.» من و شهید خلیل پرویزی پیاده برای شناسایی جبهه رفیقیم و دیدیم تا آن لحظه هیچ کاری برای جبهه انجام نشده. در آینده نزدیک هم قرار بود عملیات انجام بشود. بچه‌ها خودشان پشت تپه‌ها، سنگ‌های ضعیفی برای خودشان ایجاد کرده بودند و دشمن هم فقط به خاطر موانع طبیعی، جلو نمی‌آمد و سنگر یا خاکریزی مانع او نبود. بعد از بازدید ما از جبهه، فرماندهان گفتند که، «این جبهه را فقط پدافندی می‌خواهیم، یعنی

آنها متوجه نشدند. حتی کسی را فرستادند که ببینند ما واقعاً چند نفریم، چون تعدادمان کم بود و آشپزخانه نداشتیم. رفته بودند آمار ما را از آشپزخانه خودشان گرفته بودند که برای جلسه بعدی حرفی برای گفتن داشته باشند که، «شما چطور می‌خواهید با ۱۸ نفر کار دو لشکر مهندسی رزمی را انجام بدهید؟» بعد از ۱۸ روز، من رفتم ستاد و اعلام کردم که، «جبهه آماده شده، منتهی شما گفته بودید پدافندی، ما آفندی ساختیم.» پرسیدند، «یعنی چه؟» گفتم، «یعنی شما می‌توانید از جبهه ما حمله کنید، چون نه تنها پدافندی که آفندی هم هست.» یعنی در واقع دو برابر کار لازم برای جبهه پدافندی را در ظرف ۱۸ روز انجام داده بودیم. اینها با تعجب گفتند، «باید ببینیم.» گفتم، «بفرمایید ببینید.» وقتی جبهه را دیدند، نمی‌خواستند باور کنند. با خاکریزهای دو جداره، جاده‌های حفاظت شده آنتنی، قرارگاه‌هایی که در خط مقدم



شهید سبزی علی آیتاوغ (چپ) شهید خلیل پرویزی (راست).

برای توپخانه ساخته شده که بمحض اینکه بچه‌ها حمله کنند و جلو بروند، بلافاصله توپخانه از عقب بیاید جلو و جلو مستقر شود. سکوی تانک، سکوی تفنگ ۱۰۶ و همه چیز ساخته شده بودند و این از افتخارات ماست و از افتخارات شهید خلیل پرویزی است که جبهه‌ای را که فرماندهان گفته بودند پدافندی ساخته شود، آفندی ساخت، چون در نیمه‌های شب، مشخص شد که حمله از جبهه‌ای که مد نظرشان بود ممکن نیست و بناچار از همین جبهه که برای حمله آماده شده بود، استفاده کردند. حمله شد و با لطف خدا موفق شدیم.

از این شهدا صحبت کردن در حد ما نیست. آن هم در حد چند دقیقه. مثلاً در عملیات بیت المقدس، ما به وسیله این عزیزان، ده هزار مأموریت گروهی و انفرادی انجام دادیم. آیا می‌شود همه اینها را در ظرف چند دقیقه گفت؟ بنابراین عذر گناه به پیشگاه شهیدانی می‌آوریم که شما کردید آنچه را که باید می‌کردید. آن همت‌ها، آن ایثارها، آن جهادهای فی سبیل الله، شما کردید آنچه که کردید و ما در مقابل شما شرمندیم و اگر روز قیامت از ما پرسید که پیام ما را چگونه به پشت جبهه منتقل کردید، فقط می‌توانیم سرمان را به زیر بیفکنیم و خجالت بکشیم. والسلام

در اینجایی خواهیم فقط دفاع کنیم و حمله ما از جای دیگر است.» و از ما خواستند به آنها اعلام کنیم که چه مدت طول می‌کشد تا این جبهه را بسازیم. جاده‌ها داشت، قرارگاه‌های توپخانه، قرارگاه‌های تانک‌ها و خاکریز خط مقدم و ... شب با بچه‌ها جلسه گذاشتیم و آنها اعلام کردند که این کار را ۲۰ روزه تمام می‌کنیم و فرماندهان هم خلیل پرویزی بود. من به جلسه فرماندهان رفتم و اعلام کردم که، «جبهه ظرف ۲۰ روز ساخته می‌شود.» یکی از فرماندهان با کمال ناباوری گفت، «شما باید حداقل دو لشکر مهندسی رزمی همراه داشته باشی تا بتوانی چنین حرفی را بزنی.» گفتم، «وقتی ما حرفی را می‌زنیم، حرفمان حساب شده است و ما انشاء الله در ظرف این مدت، این جبهه را می‌سازیم.» گفتند، «چند نفر همراه هستند؟» گفتم، «کاری به نفرات ما نداشته باشید. شما جبهه را ساخته شده تحویل بگیرید.» به هر حال آنها باور نکردند و ما جدا شدیم. یکی از مشخصات نیروهای جهادی ما این بود که تا شش کار را یاد نمی‌گرفتند، اجازه ورود به خط مقدم و عملیات را نداشتند. این شش کار عبارت بودند از: زانندگی لودر، بولدوزر، بیل مکانیکی، ناظمی خط مقدم، اسکورت و گروه نجات بودن. این کارها را باید بلد می‌شدند تا بتوانند وارد شوند. در نتیجه، ما با حداقل نیرو و با حداکثر مهارت، وارد خط مقدم شدیم و این چیزی بود که

